

شیطن و فرشته

محمد رضا شعبانعلی

www.shabanaali.com

تذکر: این نسخه بسیار ابتدایی و در حال کامل شدن است.

نوشتن برای فراموش کردن است و نه به یاد آوردن.

مقدمه

در کتابهای آسمانی، داستان خلقت انسان، داستان دمیدن نفخه الهی در خاک پست است. و چنین است که ذات انسان در مسیر زندگی، می‌تواند پست همچون خاک بماند و یا فاصله خاک و افلاک را به یاری خرد و معرفت طی کند. برخی نیکی و بدی در رفتار انسان را به این ذات دوگانه ارجاع داده‌اند. جدالی که همواره میان قلب و ذهن برپاست.

از دیگر سو، شنیده‌ایم داستان آن فرشتگان را که یکی بر شانه راست مینشینند تا رفتارهای فرشته‌گون را ثبت کند و دیگری که بر شانه چپ می‌نشینند تا رفتارهای شیطنت‌آمیز انسان را به نظاره بنشینند.

و نیز حس کرده ایم، لحظه به لحظه، ندای شیطان درون را که با فرشته دل می‌ستیزد دائماً در مواجهه با چالشهای زندگی.

اینها همه دستمایه نگارش متنی شد که امروز، پیش روی شما قرار دارد. باشد که در گفتگوی شیطان و فرشته، عقل حکمیت کند.

آغاز سفر

شیطان و فرشته روبروی هم نشستند * در بی زمانی و بی مکانی * فرشته گفت: روز شگفتی بود * هزار کودک بیگناه نجات دادم و هزار اشک گریزان از چشم را به لبخندی ماندگار بر لب بدل کردم * شیطان گفت: آری. روز شگفتی بود * گشتم اندر میان آدمیان * هزار پیوند برادری را گسستم * هزار وعده را به باد دادم * هزار رویا را در ذهن آدمیان سوزاندم * و هنوز بسی کار مانده است فردا را و فرداها را * فرشته گفت: دوست دارم دنیا را از دریچه چشمان تو ببینم * شاید بفهمم که چرا چنین میکنی * شیطان گفت: من نیز محتاج دیدن از درون دیدگان تو ام * باشد که در هنر فریب، چیره‌دست‌تر شوم * من هنوز، نیکان روزگار را، آنچنان که باید و شاید، نمی‌توانم فریفت * برخاستند و بر زمین فرود آمدند * شهری به شهری و قبیله‌ای به قبیله‌ای * تا بازگویند برای هم، داستان دنیا را * آنچنان که میبینند و میفهمند و میخواهند *

شیطان و شیطانک

شیطان و فرشته در راه، به مردی شیاد رسیدند * شیطان گفت: چه میکنی ای شیطانک؟ * مرد شیاد گفت: من شیطانک نیستم * خود، از تو که شیطان هستی برترم * فرشته و شیطان نگاهی به هم انداختند *

شیطان گفت: به مبارزه میطلبم تو را * از هم اکنون که خورشید صبحگاهی دمیده است بیرون می شویم * و شامگاهان در کنار همین درخت می ایستیم و دستاوردهای خود را در نزد فرشته قرار می دهیم * همانا که فرشتگان بهترین قضاوت کنندگانند *

شیطانک این را شنید و به سمت شهر شتافت * شیطان هم به زیر درخت رفت و سر بر زمین نهاد * فرشته ایستاده بود و دوردستها را تماشا میکرد * شب شد * شیطانک خسته و درمانده خود را به درخت رساند و گفت * شیطان بیدار شو * من چهارده نفر را فریتم تا دروغ بگویند * پنج نفر را وادار به تهمت کردم * در دوازده نفر حس غرور را دمیدم * یکی را

به قتل عمد وسوسه کردم * تو چه کردی ای پرآوازه درون
تهی؟ * شیطان، همچنانکه دستانش را به زمین تکیه داده بود
نیم خیز شد * جامه سیاه رنگ خود را تکاند و آهسته گفت:
کار من امروز وسوسه کردن تو بود * و اکنون فهمیدم که بیش
از حد انتظار موفق شده ام *

درباره دروغ

شیطان و فرشته دست در دست هم قدم می‌زدند که به پیرمردی رسیدند * پیرمرد در میانه روز در زیر آفتاب، بی حرکت ایستاده بود * فرشته پرسید: ترا چه میشود که در این آفتاب میانه روز، در گرما ایستاده ای و به سایه نمی‌روی؟ * پیرمرد گفت: آفتاب چیست؟ اینجا که سایه است * اکنون هم که میانه روز نیست * گرما کجاست؟ * فرشته با تعجب به شیطان نگاه کرد * شیطان به آرامی در گوش فرشته گفت: او دروغگوی کهنه کاری است که راستگویی را به فراموشی سپرده است * جوانتر که بود از نیروهای به نام من بود در زمین * فرشته گفت: و همانا رسوایی سرنوشت شما دروغگویان است * باشد که در نزد عام و خاص، رسوا شوید * پیرمرد با لحنی آرام زیر لب زمزمه کرد * گاه وحشت تنهایی پس از راستگویی، از وحشت رسوایی پس از دروغگویی بیشتر است * فرشته با لبخندی بر لب گفت: ای پیرمرد * آنقدر دروغ گفته

ای که خود نیز در تشخیص روا و ناروای آن درمانده گشته ای
* پیرمرد گفت: مرز دروغ و واقعیت آنقدرها هم که تو فکر می
کنی شفاف نیست * واقعیت، دروغی است که به کرات تکرار
شده است * شیطان قهقهه‌های زد و گفت: همانا که تو از
زیرترین بندگان منی * فرشته غمگین شد و در خود فرو رفت
* آنگاه گفت: ولی رهبرانی را می‌شناسم که با دیگران صادق
بوده‌اند و تنها چیزی را بر زبان رانده‌اند که در دل داشته‌اند *
نه کمتر و نه بیشتر * پیرمرد پاسخ داد: فرق رهبر راستگو و
دروغین در این است که رهبر دروغین تنها به پیروان دروغ
می‌گوید. اما رهبر راستین به خودش نیز دروغ می‌گوید * فرشته
گفت: راستگویی هنر است * هنری که تو از آن سخت
بی‌بهره‌ای * پیرمرد گفت: دروغگویی هنری بس بزرگ‌تر است
* هر احمقی میتواند یک راستگوی حرفه‌ای باشد. اما هر عاقلی
نمیتواند یک دروغگوی حرفه‌ای باشد * در هنگام خداحافظی،
فرشته لب به سخن باز کرد * همانا که دروغ، مادر فسادهاست
* و همانا که این مرد از میان ابناء بشر مفسدترین است در

نگاه من * مرد گفت: همه ابناء بشر فاسدند * اما برخی از آنها
این واقعیت را نمی پذیرند * من از آن گروهم! * شیطان با
پوزخندی بر چهره گفت: ای فرشته * همانا که این تنها جمله
راستی بود که این مرد در تمام زندگی بر زبان رانده است *

در باب تنهایی

شیطان و فرشته در مسیر خود، از کنار تپه‌ای گذشتند * زنی را دیدند تنها، ایستاده بر بالاترین نقطه * افق‌های دور دست را نظاره می‌کند * شیطان گفت: طعمه خوبی است * همانا که تنهاییان، بهترین شکار شیاطین‌اند * فرشته گفت: مراقب باش * زنان از جنس فرشتگانند و تا من اینجا ایستاده‌ام او را از تو گزندی نمی‌توانست رسید * زن گفت: شما که هستید؟ چه می‌خواهید از این تنهای خودخواسته؟ * شیطان در گوش فرشته زمزمه کرد: هستند کسانی که ترک جمعشان گفته‌اند و هستند کسانی که جمع ترکشان گفته است * گروه اول در اندیشه برترند و گویا که این زن، از این گروه است * شیطان دست بر شانه زن گذاشت و گفت: ای زن! می‌بینم که خود را برتر می‌بینی از همکیشان و هم‌قطاران * نصیحتی کن ما را در باب تنهایی * زن بی آنکه رو سوی شیطان برگرداند آرام زیر لب گفت: اگر از تنهایی می‌ترسی به جستجوی حقیقت نرو *

شیطان ناگهان بر زمین نشست * دست زیر چانه زد و به فکری عمیق فرو رفت * آنگاه گفت: حقا که حقیقت را گفתי * من، خود در پی حقیقت انسان بودم و او را چنان برتر نیافتم که در حضورش به سجده روم * اینچنین شد که قرنهایت در تنهایی به سر می‌برم * فرشته گفت: ای شیطان! تو تنها نیستی. بسی فرزندان آدم که با تواند * این منم که هر روز و هر لحظه تنهایی را تجربه می‌کنم * فرشته رو به زن کرد و پرسید؟ به راستی تنهایی؟ تنهای تنها؟ هم‌زبانی نداری؟ * زن گفت: انسان، نخست بار که لب به سخن گشود، با خود اندیشید که تنهایی را برای همیشه بدرود گفته است * اما سخن خود سرچشمه سوتفاهم است * همانا دوست‌ترین آدمیان، آنانی هستند که چون انسان نخستین سر در آغوش یکدیگر نهند و جز با زبان نوازش، سخن نگویند * این زبان دورترین انسانها را نیز با یکدیگر آشنا می‌کند * فرشته به آرامی دست شیطان را در دست فشرد و انگشتان او را لمس کرد * احساس کرد

فاصله آن دو، آن قدر هم که قبلاً می‌اندیشید زیاد نیست * زن گفت: به زیبایی غروب را می‌نگرم * تنهایی زیباییه‌های زندگی را بهتر نمایان میکند * غروب زیباتر میشود و هوای تازه در تنهایی، عطری تازه به خود می‌گیرد * شیطان گفت: در تنهایی خود چه جستجو می‌کنی ای زن؟ * زن گفت: به دنبال چیزی آنقدر عزیز که برایش زندگی کنم یا آنقدر بزرگ، که برایش بمیرم * فرشته به شیطان گفت: تنهایی وسعت فکر و اندیشه‌ای می‌خواهد شبیه این زن * من و تو هنوز راه درازی در پیش داریم * باشد که روزی، بتوانیم لذت تنهایی را بچشیم *

کارگاه انسان‌سازی

در کنار هم ایستادند * فرشتگان سخت مشغول بودند * آب و گل را به هم می‌آمیختند * شکل می‌دادند به کالبد انسانها * کالبدها کنار یکدیگر نهاده شده بودند * هر یک در کنار دیگری * پاکترین فرشته، لب بر لبان تک تک کالبدها می‌گذاشت و در وجود آنها می‌دمید * فرشته دیگری در گوش راست می‌گفت: از حفره‌ای سیاه سقوط می‌کنی * پایین می‌روی * پایین‌تر می‌روی * دستانت در دستان ماست تا آن لحظه که ما را در خاطر داشته باشی * به اینجا باز می‌گردی تا آن لحظه که اینجا را در خاطر داشته باشی * رستگار می‌شوی تا آن زمان که به رستگاری بیندیشی *

شیطان آرام در گوش چپ آنها زمزمه می‌کرد * در حفره سیاه سقوط خواهی کرد * پایین می‌آیی * پایین‌تر می‌آیی * آغوش من به روی تو باز است * حتی آن زمان که من را در خاطر نداری * به نزد من خواهی آمد حتی اگر صدای امروز

مرا به فراموشی بسیاری * مسیر بازگشت بسته است *
هیچکس از این راه باز نمی‌گردد * هنگام سقوط بیشتر نگاه کن
* هیچکس را در راه بازگشت نخواهی دید * رستگاری اگر
هست، بر روی زمین است * دستان مرا جستجو کن در آن
روز که دست دیگری در دستت نیست *

دیدار از جهنم...

شیطان و فرشته تصمیم گرفتند کمی در جهنم قدم بزنند * در ورودی دوزخ، تبعیدیان را دیدند که در حلقه ای بسیار بزرگ ایستاده اند. آنچنان بزرگ که با خود میاندیشیدند در صفی مستقیم ایستاده اند * هر یک با چوبی آتشین در دست، بر پشت دیگری ضربه میزد * ضربه ای چنان سهمگین که دیگری نیز خواسته و ناخواسته از شدت درد آن را تکرار میکرد * این حلقه میگذشت و میگذشت تا چوب آتشین بر پشت نخستین کس کوفته شود * پرسیدم این چگونه عذابی است؟ چرا یکدم از کوفتن آتش بر پشت هم غافل نمیشوند؟ * گفتند: دوزخ یعنی همین. اینان نمیدانند چوبی که بر پشتشان کوفته میشود همانی است که بر پشت دیگری کوفته اند * اصل عذاب آنان در این است که که نمی دانند در دوزخ هستند. اینان می اندیشند که هنوز در دنیا زندگی میکنند و زمان جزا

نرسیده است. بسیاریشان این دردها را در انتظار بهشتی برین تحمل میکنند!

از کنار آنان گذشتند * کمی دورتر درختی را دیدند * از هر شاخه آن شعله ای بر میخاست * در گذار از کنار درخت، مردی را دیدند نشسته * گلوه‌ای آهنین بر پا * مردی دیگر با چشمهای بسته * می دويد بر گرد درخت بر روی دایره‌ای بزرگ * مرد نشسته حرص می‌خورد و فریاد می‌زد: دوباره در همان نقطه قبل هستی * بنشین * گردیدن بیهوده‌ات من را دیوانه می‌کند * شیطان گفت: چه مجازات سنگینی است بیهوده دويدن * در مسیری که آن را پایانی نیست * فرشته گفت: آنکه نشسته به عقوبتی بس سهمناک‌تر، دچار است * آنکه میدود می‌اندیشد که در مسیری نامتناهی گام برمی‌دارد * آنکه نشسته و این بیهودگی را می‌بیند بسی بیشتر عذاب می‌کشد * فرشته از مرد دونده پرسید: ای مرد * در آن دنیا به چه کاری مشغول بودی؟ * دونده گفت: فرصت گفتگو ندارم

* اگر بایستم آتشی مهیبی که از پشت سر می‌آید، مرا در خواهد ربود * فرشته هر چه به اطراف نگریست آتشی ندید * شیطان پوزخندی زد و گفت: می‌بینی فرشته؟ * بهشت و جهنم نیز در ذهن آدمیان ساخته می‌شود * فرشته پا به پای مرد پرواز کرد و گفت: من هم با تو می‌دوم تا آتش به تو نرسد * برای من از دنیایت بگو * مرد گفت: من در دنیا «کار» می‌کردم * آنجا یکی «دانش» مند بود و دیگری «ثروت» مند و آن دیگر «قدرت» مند * من اما «کار» مند بودم * سیصد و شصت و پنج لیوان کوچک در اتاق من بود * برخی پر و برخی خالی * من یکی از لیوانها را بر میداشتم * اگر پر بود آن را خالی می‌کردم و اگر خالی بود آن را پر می‌کردم * فرشته پرسید: تو آنجا، تنها «کار» مند بودی؟ * مرد که هنوز شتابزده میدوید گفت: نه! «کار» مند دیگری بود که حساب آبهای ریخته و آبهای پرشده را نگه می‌داشت تا مطمئن شود که من به درستی کار می‌کنم * شیطان آهسته با خود گفت: چنان زندگی را چنین عقوبتی سزاست * فرشته گفت: ای شیطان! این مرد کاری از پیش

نبرده است * اما مرا نسبت به او بسی احترام است در مقایسه
با آنکس که در همه عمر، از جای خویش برنخاسته است * به
سراغ مرد نشسته رفتند * هنوز داشت بر سر مرد دونده فریاد
می کرد * پرسیدند: ای مرد نشسته * تو چه میکردی در دنیا؟
* مرد سینه‌ای از غرور صاف کرد و گفت: من مشاور او بودم
* ما در زیر یک سقف بودیم * بارها به او گفته بودم که کار
بیهوده نکند * بسی خرسندم که یک لیوان نیز به بیهودگی
جایجا نکردم * فرشته و شیطان بی آنکه چیزی بگویند چشم در
چشم هم خیره شدند * کمی بعد شیطان گفت: دیدن جهنم نیز،
همچون بودن در جهنم عذاب‌آور است * بیا از اینجا برویم...

خواب شیطانی...

فرشتگان ایستاده بودند؛ تا جایی که چشم کار می کرد * شیطان بر تخت استادی تکیه زده و برای آنها سخن می گفت: «خدا یکی است. و جز او نیست. و تدبیر جهان به دست اوست و هر چه هست از اوست و ...» * همه گوش می دادند: خیره بر دهان استاد زبردست و مقرب، که اسرار آسمانها و زمین را به آنها می آموخت * کمی آن سوتر، فرشتگانی دیگر، شاگردهای قدیمی تر، دست اندر آب و گل کرده، خلقت آدم را آغاز کرده بودند * وقتی تمام شد، استاد فراخوانده شد * به او گفتند: این مخلوق جدید را سجده کن تا الگویی برای دیگران باشی * شیطان سر تا پای این موجود را نگاهی کرد * با خود گفت: «خاک را کجا، که به مرتبت افلاک رسد؟ آتش را کجا، تا به پای خاک سجده کند؟» * سکوت کرد و بازگشت * فرشتگان که شاهد ماجرا بودند سکوت کرده بودند. فریادی از آسمان رسید که: «از بارگاه ما رانده خواهی شد. سجده کن» * و

شیطان، همچنان سکوت کرد * فریاد رسید: «کرسی استادتیت به لحظه‌ای، برخواهد سوخت» * شیطان در دل گفت: من خود از جنس آتشم. تهدید آتش در من اثر نمی‌کند * آدم بر روی پای خود ایستاد. گیج و مبهوت به اطراف می‌نگریست * به شیطان که در حال جمع کردن بساط استادی بود و به کرسی استادی که به آنی، به نفرین خدا دود شد و ناپدید شد * و شیطان، هنوز آرام و خونسرد، به فرشتگان می‌نگریست * به آنها گفت: «درس‌های قبلی من، دیگر به کارت‌ان نخواهد آمد. شما از این پس باید لوح به دست، در پی این مخلوقات نوپا بدوید و اشتباهات و خیانت‌های آنها را ثبت کنید. شما را دیگر فرصتی نخواهد بود تا به تسبیح پروردگار بنشینید. سالهای سختی در پیش دارید. این آخرین درس شماست» * شیطان، برای آخرین بار نگاهی به جمع شاگردان انداخت. سر را بلند کرد و به بارگاه ملکوتی خیره شد * نگاهی دیگر از سر تحقیر به آن موجود خاکی بهت‌زده انداخت و زیر لب گفت: من با تو و فرزندان تو خواهم بود. به خود و خدای خود ثابت خواهم کرد

که خاک، به مرتبه افلاک نمی‌رسد. من تو را ترک نمی‌کنم، از لحظه تولد تا مرگ در کنارت خواهم بود *
شیطان بدون اینکه نگاه دیگری به بارگاه پر زرق و برق ملکوتی بیاندازد، راه افتاد * در پس او، کرسی استادی و کتابها و مسیر حرکتش، به آتش تبدیل می‌گشت...

در آستانه مرگ

فرشته و شیطان بر بالای کوه قلعه‌ای را دیدند * فرشته گفت: کوهپایه‌ها را بسیار گشته‌ایم * بیا زندگی قله‌نشینان را نظاره کنیم * کنار پنجره ایستادند و درون را نگرستند * تختی بود مجلل و بزرگ * پایه‌ها طلاکوب شده و پارچه‌ها از مخمل * پادشاهی در انتظار مرگ، در بستر آرمیده بود * سر از کتاب برداشت و فرزند را فرا خواند * گفت: فرزندم. نیمی از جهان را برای تو به میراث می‌گذارم * باشد که نیمه دیگر نیز در اختیار گیری * اما به یاد داشته باش، عظمت تو و مردم تو، در حرمت پرچم کشورت تجلی می‌یابد * تا آن زمان که مردمت، به حرمت پرچمی که در دستان توست، از جای برمی‌خیزند، نظام حاکم، مستقر و محکم است * و آنگاه که هیچکس به احترام پرچمی که در دستان توست، سر از گریبان بر نداشت * همانا بدان که حکومت تو پایان یافته است، حتی اگر فرمانروای هر دو نیمه جهان باشی * بدان و آگاه باش که حرمت تو و این نظام،

در گروه حرمت سکه‌های رایج است * وای از آن روزی که سکه‌ات، چنان بی ارزش شود که اگر بر زمین افتد، کس را حوصله خم شدن و برداشتن آن نباشد * وای از آن روزی که سکه‌ات، به دلیل نقش شدن تصویر من و تو بر روی آن، مورد بی حرمتی قرار گیرد * وای از آن روز که سکه‌ات، جز در دست ثروتمندان قوم نباشد * فرشته گفت: چه حکیمانه سخن می‌گوید * پادشاهان را دیگرگونه می‌پنداشتم * شیطان گفت: در بستر مرگ همه کس حکیم می‌شود * در پهنه جنگ، حکیم بودن هنر است *

دیدار با دیوانه

در عبور از بازار شهر، مردی را دیدند که دیگران را به انگشت اشاره نشان می‌داد و قهقهه می‌زد * فرشته گفت: ای مرد، کیستی؟ * اینجا چه می‌کنی؟ * مرد گفت: دیوانه‌ام * شغلم دیوانگی است * سالهاست به این شغل، اشتغال دارم * شیطان گفت: شغلی شریف‌تر از این نیافتی؟ * دیوانه گفت: عاقلان به سادگی کسی را به گروه خود راه نمی‌دهند * اما جمع دیوانگان، همیشه آماده پذیرش یک دیوانه تازه است * هم از این رو، به دیوانگی مشغول شدم * مرز بین عقل و دیوانگی از تیغ باریک‌تر است * مهم نیست وادی عقل را برگزینی یا وادی جنون را * وای از آن کس که عمری، پا بر لبه تیغ راه می‌رود * فرشته گفت: به دنبال چه می‌گردی در عالم جنون؟ * دیوانه گفت: «در پی چیزی بودن» شغل عاقلان است * دیوانگان در

پی چیزی نیستند * شیطان گفت: سالها را به چه می گذرانی؟ *
دیوانه گفت: ما سالها را نمی گذرانیم * سالها ما را می گذرانند *
یکی پس از دیگری و نسلی پس از نسل دیگر * فرشته گفت:
ای دیوانه. بر کدام قانون زندگی می کنی؟ * دیوانه گفت: قانون
دیوانگان * ببین. بشنو. انتخاب کن و عمل کن * مغز ساده ما
دیوانگان قانونی فراتر این را درک نمی کند * فرشته گفت:
شگفت است. زندگی را به هیچ روی، جدی نمی گیری تو *
دیوانه گفت: سالها دنیا را گشته ام * کوچکترین دلیلی در جدی
بودن زندگی نیافته ام * تو یافته ای؟ * شیطان گفت: عمر تو
کوتاه است * دنیا را جدی تر بگیر * لذت های آن را بجوی *
دیوانه گفت: راست می گویی. عمر من کوتاه است. چه به شادی
و چه به غم، می گذرد * شما دو تن در اندیشه باشید که
عمرتان بدین زودی سر نخواهد آمد * بسی غمها و شادیا که
همنشین ابدیتان خواهند بود * شیطان گفت: حق دارد این مرد.
به دیوانگی پناه برده است چون زندگی بسی دشوار است *

دیوانه گفت: دشوار؟ در مقایسه با چه چیز؟ * شیطان کمی سکوت کرد و به فرشته گفت: اگر لحظه‌ای بیش اینجا بنشینیم ما را به شغل خود مشغول میکند. بیا از نزد این دیوانه بگریزیم*

درباره عبادت

در کناره غاری فرود آمدند * انسانی را دیدند عریان و بی پوشش * شیطان گفت: زمین را در زمانهای کهن بیشتر می پسندیدم * بشر را عریان باید نگرست * این جانور شگفت انگیز، در پوششهای رنگارنگ، پلیدیهای خود را به خوبی پنهان می کند * کمی نزدیکتر رفتند * زانو زده بود و خم شده در برابر نقشههایی بر دیوار * روبرویش، مشعلی شعله ور آخرین نفسها را در دل طوفان می کشید * فرشته گفت: میبینی؟ میدانند. می داند که خود هیچ نیست * خود را خدای عالم نمی انگارد * مهم نیست خدایش چوب باشد یا سنگ. آب باشد یا آتش. مهم این است که میدانند هیچ نیست در مقابل این عالم بزرگ * شیطان پوزخندی زد و گفت: میبینی؟ نمی داند * نمی داند که نقشی که با قلم خویش، بر دیواره غار کشیده، سرنوشت او را دگرگون نخواهد کرد * خود نقش میزند و خود به عبادت زانو بر خاک فرو میگذارد * این است برتر مخلوقات

که تو میگفتی؟ * من که شیطانم. اما به درستی که هیچ
شیطانی را نیز سجده بر این انسان، مجاز نتواند بود *
فرشته هنوز با اشکی حلقه زده در کناره چشم، مرد عریان را
مینگریست که شیطان دستش را کشید و گفت: اینها هنوز
تکامل نیافته اند. بیا تا عصری دیگر را نظاره کنیم *

اخلاق مترسکی...

از کنار مترسک می‌گذشتند * شیطان گفت: نگاه کن بر چهره این نجبنده پوک مغز میان‌تهی * فرشته گفت: از حکمت مترسکی چیزی شنیده‌ای؟ * مترسک نمی‌ترساند: نترسیدن را می‌آموزد * هم از این روست که نامش را «مترسک» گذاشته‌اند و نه «ترسک»! * این را تنها آنکس می‌آموزد که تن خشک و بی‌روح او را شجاعانه در آغوش کشیده باشد * مترسک، مانند انسانها نیست * او بی تفاوت و مغرور می‌ایستد و برای لقمه‌ای نان، در برابر کسان و ناکسان، کلاه از سر بر نمی‌دارد * مترسک بخشنده است * او با دست‌های باز زندگی می‌کند و آنروز که وزن انبوه کلاغ‌ها، چوب تکیه‌گاهش را واژگون می‌کنند، همچنان با آغوشی باز به روی متجاوزان، بر زمین گندمزار می‌میرد *

پایان سفر

به دوراهی رسیدند * شیطان و فرشته، مدتی طولانی به هم خیره شدند * شیطان به فرشته گفت: همراه من می‌آیی؟ * فرشته سکوت کرد * لبخندی از شیطنت بر چهره‌اش نقش بست * آنگاه پرسید: تو همراه من می‌آیی؟ * شیطان سکوت کرد * اشک در چشمانش حلقه زد * شیطان گفت: برای نخستین بار، لبخند شیطنت آمیز را بر لبانت دیدم * فرشته گفت: و من امروز فهمیدم که تو توان گریستن هم داری * هر دو سکوت کردند * خیره در چشمان هم * در بی‌زمانی و بی‌مکانی، آرام دستشان را به سوی هم دراز کردند...